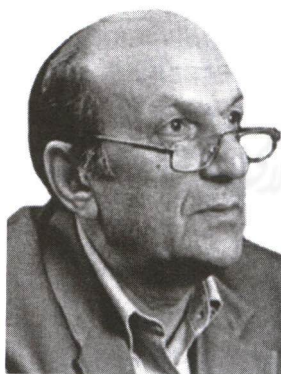


## یادنامه دکتر علی محمد حق شناس

دکتر تقی پورنامداریان\*



افتخار آشنایی من با دکتر حق‌شناس اولین بار در جلسه دفاع رساله‌ای در دانشکده ادبیات بود. دکتر شفیعی کدکنی استاد راهنما بودند و بنده و آقای دکتر حق‌شناس مشاور. در فاصله‌ای که حاضران موقتاً سالن را ترک کرده بودند، دکتر حق‌شناس بلند شد و به طرفم آمد و با من که به احترام ایشان از جا بلند شده بودم چنان گرم روبوسی و احوالپرسی کرد که انگار رفیقی صمیمی را پس از سالها دوری دیده است. من هم در همان جلسه بود که دکتر حق‌شناس را می‌دیدم، اما منتظر بودم کار دفاع پایان‌نامه به پایان برسد تا خوشحالیم را از دیدن ایشان ابراز کنم. دکتر حق‌شناس در اظهار شادی از هر آنچه دوست می‌داشت بی‌طاعت بود. به کودکی می‌مانست که در نشان دادن شور و شادی از خود اختیار نداشت.

دکتر حق‌شناس عاشق دانش و زیبایی بود. دیدن گلی همان قدر او را به وجد می‌آورد که مطلبی یا نوشته‌ای که به تشخیص او قابل تأمل بود.

در شهرک اکباتان زمانی نزدیکیهای غروب پیاپی می‌کرد. گاه همدیگر را می‌دیدیم و هم‌قدم می‌شدیم. یک بار در حاشیه راهی که قدم می‌زدیم، گل نارنجی تازه‌رسته‌ای در سایه‌روشن

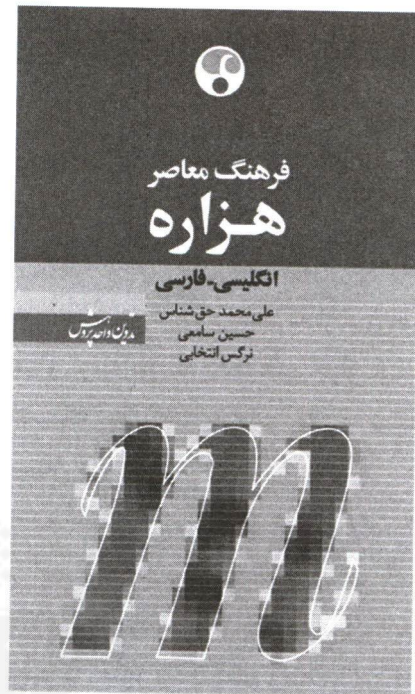
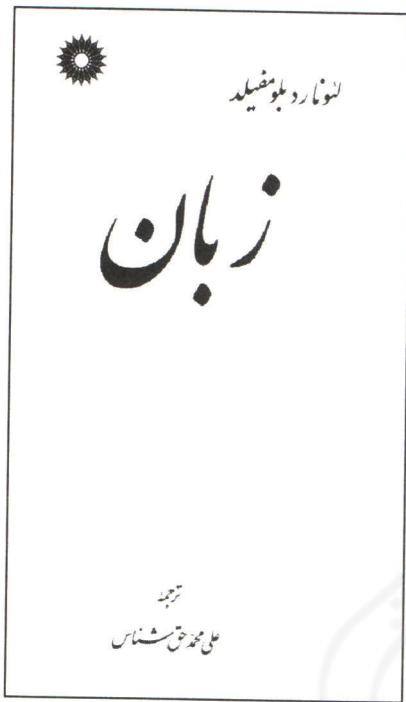
\* استاد گروه زبان و ادبیات فارسی پژوهشگاه علوم انسانی

غروب مثل خورشید کوچکی می‌درخشید، چنان مبهوتش کرد که چند دقیقه‌ای ایستاد و به آن خیره شد. در صورتش می‌دیدم که انگار روحش قالب را موقتاً به تماشای فضایی دور ترک کرده است. به خود آمد و گفت: عجب! چند لحظه‌ای مرا با خود برد! گفتم: کجا برد؟ و یادِ مصرعی از شاعری نوپرداز افتادم. خواندم: «ریمسکی کورساکف مرا به بوران قزاقها می‌برد.»\* با شادی و شگفتی بلند گفت: به به ...! به به ...! این هم دستِ کمی از این گل ندارد، مال کیست؟ گفتم یادم نیست در مجله‌ای دیده بودم. یک شب ساعت نزدیک یازده بود که تلفن زنگ زد. گوشی را برداشتم. دکتر حق‌شناس بود. با صدای بلند گفت: حظّ کردم، حظّ کردم! مقاله‌ی مسئله‌ی معنی عالی بود! گفتم: استاد از شما یاد گرفته‌ام، شما که تعریف کنید حتماً مقاله‌ی خوبی است!

دکتر حق‌شناس به شکلی اغراق‌آمیز قدرشناس بود. اگر حرفی، نوشته‌ای، کتابی، شعری برایش جالب بود، حق لذتی را که از آن می‌برد در اولین فرصت ادا می‌کرد. مهم نبود گوینده یا نویسنده کیست. اگر طرف را هم نمی‌شناخت در اولین فرصت و مجالی که به دست می‌آمد شیفستگی و شگفتی خود را ابراز می‌کرد. حرف حساب را حتی اگر نقدی بر کارهای خود او بود می‌ستود.

نقدی را که زمانی آقای صلح‌جو بر کتاب تاریخ مختصر زبان‌شناسی استاد نوشته بود در مقدمه‌ی ترجمه‌ی کتاب زبان بلومفیلد فرصت یافت تا با تمام تواضع ستایش کند. او همیشه از دیگران تعریف می‌کرد. از خودستاییهای پوکِ ابنای عصر در او نشانی نبود. دکتر حق‌شناس به اقتضای وقت و نرخ و سودای سود نمی‌نوشت. انگیزه‌های نوشتن برای او طرح موضوعی تازه، لزوم حل مسئله‌ای مشکل، و شیفستگی او به عمق بخشیدن و روشن کردن، و رفع ابهام از مبحثی تازه بود. تحقق چنین خواستی مستلزم مطالعه‌ی دقیق و تأمل بسیار بود نه فن سرت و سرهم‌بندیهای مبتذل. مقاله‌ای که او درباره‌ی قافیه نوشت، با آنکه مطالعه‌ی آن در ادبیات فارسی سابقه‌ای کهن داشت، بسیار تازه و بقاعده و علمی بود و نشان داد چگونه می‌توان به جای تکرار حرفهای کهنه، سنتی‌ترین موضوعات را از زاویه‌ای بکر و تازه تحلیل کرد. مقاله‌ی او درباره‌ی نظم و شعر و نثر حاکی از تأمل و وجدان علمی او در نوشتن است، نوشتن برای او بهانه‌ی کسب امتیاز و نام قلبی و مال تقلبی نبود. او برای خدمت به علم و حقیقت می‌نوشت. وقتی ترجمه‌ی کتاب دشوار زبان بلومفیلد را لطف می‌کرد، گفت: مطالب این کتاب حالا تازه نیست اما باید همه چیز را از اساس شروع کنیم تا مبانی را درست و عمیق بشناسیم. فرهنگ هزاره‌ی او نشانه‌ی مسئولیت‌پذیری کامل نسبت به مخاطب در تالیف و وجدان علمی و دقت نظر تأمل‌انگیز مؤلف در مقام یک معلم بی‌نظیر است.

\* Rimsky Korsakov موسیقیدان، قزاقها در بوران.



دکتر حق شناس با آنکه رشتهٔ تحصیلی‌اش آواشناسی بود و کتاب او در این زمینه نمونهٔ یک کتاب روشن و قابل فهم و روشمند برای دانشجویان است، سخت شیفتهٔ ادبیات فارسی بود. او از معدود استادان زبان‌شناس بود که برای پیوند ادبیات و زبان‌شناسی به‌جد می‌کوشید. زبان‌شناسی را بدون پشتوانهٔ ادبیات فارسی بی‌روح می‌دانست. مقاله‌های متعدد او دربارهٔ ادبیات از نگاهی تازه، و نقد شعر و داستان معاصر و نیز مجموعهٔ شعر او حاکی از حساسیت و شیفتگی او به ادبیات بود. چهرهٔ دکتر حق شناس، تا همین روزهای آخر، در اوج بیماری هم شاد و امیدوار و آرام می‌نمود.

دکتر حق شناس را هر وقت می‌دیدید غمها و گرفتاریها را فراموش می‌کردی. چهرهٔ شاد و سخنان گرم اشتیاق‌آمیزش امیدانگیز و تسلی‌بخش بود.

او یا غرق زیبایی طبیعت بود یا غرق جستجوی حقیقت اما تو را که می‌دید به تو می‌پرداخت. سه ماهی پیش از بیماری بود که در پژوهشگاه دیدمش. مثل همیشه شاد و متبسم بود و مثل همیشه برخوردی شورانگیز داشت چند سالی بود، صفای بی‌ریای طبیعت، هر هفته چند روز او را به کلاردشت می‌کشاند.

پرسیدم: از بنفشه‌ده چه خبر؟ باز هم هر هفته می‌روید؟ مثل همیشه تکرار کرد: بله...  
حاضری بریم؟ مثل همیشه گفتم: ان شاء الله بعد؛ بعدی که دریغا نیامد! از کجا می‌دانستم که او  
یکبار می‌رود و دیگر از بنفشه‌ده برنمی‌گردد.

مدتی از ایشان بی‌خبر بودم. یک ماه پیش قرار بود در جلسه دفاعیه یکی از دانشجویان  
ادبیات فارسی حضور داشته باشند. خوشحال بودم که ایشان را می‌بینم. اما نامه‌شان را دیدم که  
خواسته بود به جای ایشان درباره رساله قضاوت کنم و نمره بدهم، نگران شدم. پرس‌وجو کردم.  
گفتند دو ماهی است که در خانه است و سخت بیمار. دل‌تنگ و شرمند شدم که از او بی‌خبر  
مانده‌ام. شب تلفن کردم. صدایش بیش از آن ضعیف و گرفته بود که از کسالتی جزئی انتظار  
می‌رفت، اما مثل همیشه احوالپرسی‌اش گرم و صمیمانه بود. گفتم می‌دانم حالتان مساعد  
نیست اما اجازه بدهید چند لحظه هم که شده به دیدنتان بیایم.

عصر روز بعد با آقای دکتر خدایار به دیدنش شتافتیم. همسرشان با روی باز ما را پذیرفت. در  
سالن نشستیم. چند لحظه بعد استاد از پله‌ها به زیر آمد. بلند شدیم. به زحمت از پله‌ها پایین  
می‌آمد. آمد. روبوسی کردیم، نشستیم. زرد و تکیده و لاغر شده بود به سختی حرف می‌زد. حتی  
لبخند همیشگی‌اش رنگ‌پریده به نظر می‌رسید. از صمیم دل متأثر شدم. گفتم آخر چرا این قدر  
لاغر شده‌اید؟ غذا نمی‌خورید؟ گفت مطلقاً اشتها ندارم حتی کمی آب را هم به زحمت می‌خورم بعد  
دستش را بالا آورد، تکان داد و به تأسف گفت: بدتر از این، اینکه اصلاً نمی‌توانم یک سطر بخوانم.  
مصیبتی است! جمله‌هایش که به آخر می‌رسید در نفسی که یاری نمی‌کرد محو می‌شد. گفت باید  
قرص آمیودارن را که برای قلب می‌خوردم بعد از مدتی ترک می‌کردم. دکتر نگفته بود غده تیروئیدم  
پرکار شده. دواها تا به حال تأثیری نداشته. گفتم من هم می‌خوردم. قطع کردم. استاد کمی گرم  
شد. از مقاله‌اش سخن گفت. از نوشته‌هایی که نیمه‌کاره مانده بود، از فضایی گفت که تا چیزی  
می‌نویسی به انواع حیل آن را سرقت می‌کنند. رو کرد به من گفت حتماً از این تجربه‌ها زیاد داری.  
گفتم متأسفانه خیلی. سرقت فکر و نوشته این روزها از سرقت مال مردم کمتر نیست!

استاد داشت خسته می‌شد. بلند شدیم. از دیدن ما چنان خوشحال می‌نمود که وقتی از  
خانه خارج می‌شدیم از مزاحمت خود اصلاً پشیمان نبودیم. استاد حتی در اوج بیماری کوشیده  
بود که نشان دهد که دیدن ما حالش را بهتر کرده است. صفای باطنش اذن حضور به اندوه و  
ناامیدی نمی‌داد. در آن سوی این چهره حتی در اوج بیماری شاد و امیدوار چه می‌گذشت؟ به  
نوشته‌هایی فکر می‌کرد که ناتمام مانده بود؟ به نوشته‌هایی فکر می‌کرد که در انتظار نوشته  
شدن بودند؟

خبر ناگهانی درگذشتش غم‌انگیزترین و تلخ‌ترین خبرها و فقدانش دور از انتظارترین واقعه‌ها بود. آخرین دیداری که با او در بیمارستان داشتم و آخرین کلماتی که دو روز پیش از درگذشت تأسف بارش شنیدم همچنان روی در امید و رضایت و زندگی داشت. دریغا زمانی از پویه و پرواز فرو ماند که در نیمه راه فتح قلّه تأمل و خلاقیت بود. آیا تقدیر این فرصت را از او گرفت تا خواب راحت به او ببخشد؟ روزی از آن سوی زندگی درباره این سوی زندگی چنین گفته بود:

زنده که بودم

هراس مرگ و امید راحت و خوابم بود و

خواب و راحت نه

حالا

همه راحتم

همه خواب

بی‌منت هیچ امید و

هراس مرگی

حالا او که عاشق زیبایی و حقیقت بود و برای کسب و نشر معرفت خواب و راحت نداشت و از مرگ که فرصت تقدیس زیبایی و معرفت را از او می‌گرفت هراس داشت، بی‌هراس مرگ و منت راحت در آن سوی زندگی غنوده است.

زنده که بود هفته‌ای دو سه روز به کلاردشت می‌رفت که فراری بود از شهر مرگ به قریه زندگی. روز تشییع جنازه‌اش از بیمارستان به کلاردشت گفتم: پیش از این خود می‌رفت و خود برمی‌گشت. امروز می‌برندش و دریغا که باز نمی‌گرداند. با خود زمزمه کردم:

ای کاش پیش ازو

ازین هوای غربت و سالوس

روحم به آن دیار دگر رخت برده بود

تا با دو چشم خویش نمی‌دیدم

آن آب آب آب

از صولت هجوم زمستان

از پرّ و پا بیفتد و ماند

در نیمه راه پویه و پرواز این چنان!

رفتار باصفای زلالش  
وقتی که در سکوت  
دور از هیاهوی غوغاییان شهر  
می‌رفت و می‌سرود  
گل را و سبزه را  
از حبسگاه خاک  
مثل بهار تازه صدا می‌کرد  
و مثل فیض بارش باران و آفتاب  
بر شوکت و شکوه درختان باغ می‌افزود.

ایثار بی‌مضایقه مهر و ماه را  
ما در کدام نامه بخوانیم؟  
یا از کدام گفته بیابیم؟

وقتی تو نیستی!

وقتی تو نیستی!

هنگام رفتنت

هم ما و هم زبان و ادب می‌گریستیم  
در ازدحام سرقت و تزویر و ادعا  
ای کاشف حقیقت و زیبایی  
چه پاک و عاشقانه در این خطه زیستی!  
چه پاک و عاشقانه ...!